

به نام خدای مهربان



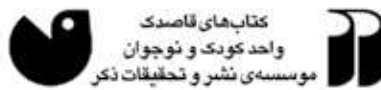
مجموعه‌ی ۱۰ داستان کوتاه

برای نوجوانان

روح‌الله درویشی

# سیاه گلی





دفتر و نمایشگاه مرکزی:  
تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره ۲۰، طبقه اول غربی  
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (۵ خط) • تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳  
کد پستی: ۱۳۱۵۸۵۳۴۹۳ • سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۶۳  
www.zekr.co • Email: zekr\_publishery@yahoo.com

## سیاه سگی

روح الله درویشی

مدیر هنری و اجرای جلد: حسین نیلچیان

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)

زیر نظر شورای بررسی

لیتوگرافی: چاووش • چاپ و صحافی: قدیانی

چاپ اول: ۱۳۹۴ • تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

کد: ۹۴/۴۵۶

شابک: ۹-۴۸۶-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

**قیمت: ۵۸۰۰ تومان**

سرشناسه: درویشی، روح الله، ۱۳۵۷

عنوان و نام پدیدآور: سیاه سگی: مجموعه ۱۰ داستان کوتاه برای نوجوانان / روح الله درویشی

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.

فروست: داستان نوجوان.

شابک: ۹-۴۸۶-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ پ ۹ ۸۶۵ ر / PIR ۸۰۴۱

رده‌بندی دیوبی: ۸ فا ۳ / ۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۲۷۰۹۶۸۲

## فهرست

۵	.....	بهترین هدیه
۱۸	.....	قصه‌ی بی‌بی خانو
۲۶	.....	راه مدرسه
۴۷	.....	قصه‌ی عمو نوروز
۵۳	.....	پهلوی در حلبی
۶۳	.....	سیاه سگی
۷۸	.....	از سایه تا روشنی
۸۸	.....	کمی تا سقوط
۱۰۷	.....	شلاق دیگر
۱۱۹	.....	لحظه‌های پاییز



داستان پرگزیده‌ی چشم‌نوازه مطبوعات ۸۶  
تهران - آبان

### بهترین هدیه

حیاط مدرسه در بعدازظهر پاییزی ساکت و آرام بود و صدای خنده و شور و شادی بچه‌ها را در دل خودش پژواک می‌داد. نسیم خنکی می‌وزید و شاخ و برگ سپیدارها و چنار بزرگ مدرسه را به نرمی به بازی می‌گرفت. زنگ تفریح بود و بچه‌ها هر کدام با دوستانشان گوشه‌ای مشغول بازی و صحبت بودند.

مریم و فاطمه هم با چندتا از دوستانشان گوشه‌ای جمع شده بودند و با هم گرم صحبت بودند. مریم داشت با آب و تاب برای آن‌ها از جشن تولدش و از این که پدرش امسال می‌خواهد برایش یک جشن تولد حسابی بگیرد، حرف می‌زد.

- ... آره می‌گفتم بچه‌ها! امسال بابام یک کیک بزرگ سفارش داده... باورتن می‌شود یک کیک پنج طبقه!... تازه نمی‌دانید! عموها و عمه‌ها، با خاله‌ها و دایی‌هایم همه‌شان می‌آیند و هر کدامشان یک هدیه‌ی خوب برایش می‌آورند، آن هم چه هدیه‌هایی... مثلاً پارسال عموبهرام برایش یک جفت گوشواره آورد. خاله مینا هم یک گردن‌بند طلا آورد....

مریم همین‌طور داشت تعریف می‌کرد و گاه بچه‌های دیگر هم وسط حرف‌هایش می‌پریدند و آن‌ها هم از جشن تولدهای خودشان که مثل تولد مریم بوده حرف می‌زدند. تنها فاطمه بود که با حسرت گوش می‌داد. چون از این جشن تولدها نداشت و به خاطر نداشت که توی این یازده سال برای او جشن تولد آن هم این‌چنین گرفته باشند.

پدر فاطمه یک کارگر ساده بود و وضع مالی آن‌ها مثل خانواده‌ی مریم و دوستانش نبود.

زنگ کلاس که زده شد، مریم صحبت‌هایش را جمع و جور کرد و از فاطمه و دوستانش دعوت کرد که فردا با مادرهایشان به جشن تولد او بیایند. گفت که مادرش گفته و حتماً هم بیایند و به طرف کلاس به راه افتادند.

توی کلاس، فاطمه ذهنش مشغول بود. دعوت مریم از او برای جشن تولدش ذهن او را مشغول کرده بود. همان‌طور که مریم حرف می‌زد، او می‌دانست که مهمان‌ها و حتی دوستانش فردا برای تولد، هدیه‌های بزرگ و گران‌قیمتی می‌آورند. ولی او این توانایی را نداشت که چنین هدیه‌هایی را بخرد و حس می‌کرد اگر بخواهد هدیه‌ی کوچکی بخرد، پیش مریم و دیگران حسابی شرمند خواهد شد...

فاطمه نمی‌دانست چه کار باید بکند و نمی‌توانست دعوت مریم را رد کند. او و مریم با این که مدت زیادی از دوستی‌شان نمی‌گذشت ولی با هم دوستان خیلی خوب و صمیمی بودند و او می‌دانست اگر به جشن تولد مریم نرود؛ مریم از دست او خیلی دلخور می‌شود. اما او نمی‌توانست با یک

هدیه‌ی کوچک به آن مهمانی برود. زنگ آخر که زده شد؛ سروصدای بچه‌ها یک‌باره راهرو و بعد حیاط مدرسه را پر کرد. فاطمه و مریم هم قاتی بچه‌ها خودشان را به حیاط رساندند. هوا سرد بود و باد سردی می‌وزید. فاطمه خودش را جمع و جور کرد. سردش بود. مریم کلاه پشمی‌اش را کشید روی سر و گوشش.

بین راه مریم همین‌طور حرف می‌زد ولی فاطمه ساکت بود و خیلی کم حرف زد تا به خانه رسیدند. بین راه مریم بار دیگر از فاطمه خواست که حتماً فردا به جشن تولد او بیاید و خداحافظی کرد و راهش را کج کرد طرف خانه‌اشان. فاطمه هم به ناچار مثل بار اول قول داد که حتماً بیاید و با فکری مشغول و ناراحت خودش را به خانه رساند. دیگر غروب شده بود. در که زد مادرش در را باز کرد. فاطمه که سرش را پایین انداخته بود همین‌طور وارد حیاط شد. مادرش مثل این که از چیزی تعجب کرده باشد. گفت: «پس سلامت کو دخترم؟!» و با لبخندی ادامه داد: «آن را خوردی یا بین راه گمش کردی?!»

فاطمه با بی‌حوصلگی زیر لب گفت: «سلام»  
مادرش با همان لبخند مهربانانه‌اش گفت: «علیک سلام دختر گلم!  
چیه؟! مثل این که ناراحتی! اتفاقی افتاده?!»  
فاطمه گفت: «نه مادر جان چیزی نیست.» و راهش را کشید طرف اتاق.

مادر هم دیگر چیزی نگفت. ستاره‌های آسمان یکی یکی داشتند از خواب روزانه‌شان بیدار می‌شدند و با چشم‌های قشنگ و روشنشان

چشمک می‌زدند.

فاطمه کیف و کتاب‌هایش را گذاشت توی اتاق، لباس عوض کرد و آمد لب حوض تا آبی به سروصورتش بزند. با این که هوا سرد بود ولی فاطمه زیر پوستش احساس گرما می‌کرد. نشست کنار حوض. دست‌هایش را آرام فرو برد توی آب حوض. سردی آب یک‌باره دوید زیر پوست گرمش و احساس خنکی خوشایندی کرد. تصویر آسمان با چشم‌های روشنش توی قاب حوض موج‌موج شد. مثل دل فاطمه.

صدای اذان که از بلندگوی مسجد به گوش می‌رسید؛ فضای آسمان محله را پر کرده بود.

فاطمه توی دلش یک لحظه احساس آرامشی کرد. وضو گرفت که نمازش را بخواند. می‌خواست برود توی اتاق که کسی در حیاط را باز کرد. بابا بود که از سرکار می‌آمد. فاطمه این‌بار جلو آمد و به بابا سلام کرد. بابا با مهربانی دست بر سر او کشید و جوابش را با لبخندی داد.  
- بیا دختر گلم، برایت میوه گرفته‌ام؛ ببر بده به مادرت.

فاطمه گفت: «دستت درد نکند بابا جان!» و نایلون میوه‌ها را از دست بابا گرفت و برد توی آشپزخانه به مادر داد و بعد هم رفت که نمازش را بخواند. بعد از نماز، فاطمه نشست سر تکالیفش. هنوز هم فکرش مشغول بود. بابا که آمده بود با خودش گفته بود بهتر است قضیه را به بابا بگویم و بخواهم یک هدیه‌ی خوب و گران‌برایم بخرد. ولی دیده بود که بابا توانایی خریدش را ندارد و گفتنش بی‌فایده است و فقط بابا را شرم‌منده‌ی



خودش می‌کند.» فاطمه یک لحظه سرش را از روی دفتر و کتاب بلند کرد و نگاهش را چرخاند سوی بابا. خسته تکیه داده بود به دیوار و داشت چای می‌خورد. بعد از شام فاطمه حوصله‌ی نشستن نداشت و رفت که بخوابد. توی رختخوابش که دراز کشید، مادرش آمد کنارش. او از احوال امروز فاطمه که مثل هر روزش نبود نگران شده بود.

– فاطمه جان، امروز مثل هر روزت نیستی... من که می‌دانم. از چیزی ناراحتی... حالا نمی‌خواهی به مادر بگویی؟!

فاطمه نگاهش به مادرش کرد و با ناراحتی گفت: «مادر جان. فردا جشن تولد مریم است. مریم هم از من دعوت کرده با تو برویم به مهمانی‌شان.» مادر فاطمه متعجبانه با لبخندی گفت: «این که ناراحتی ندارد دخترم. خوب می‌رویم. تو هم باید خوشحال باشی که!...»

فاطمه گفت: «ولی مادر جان دست خالی که نمی‌توانیم برویم!...»  
مادر گفت: «قرار نیست که دست خالی برویم. با یک هدیه‌ی خوب می‌رویم دیگر.»

فاطمه ناامیدانه گفت: «چه هدیه‌ای؟! فامیل‌ها و دوستان مریم همه‌شان هدیه‌های بزرگ و گران‌قیمت برای او می‌آورند. ولی من نمی‌توانم چنین هدیه‌ای تهیه کنم. آن وقت حسابی شرمند می‌شویم.»

مادر فاطمه خنده‌ای کرد و گفت: «پس به خاطر این ناراحتی...! این که ناراحتی ندارد. فردا با هم می‌رویم بازار و برای مریم خانم یک هدیه‌ی خوب و نفیس می‌خریم.»

فاطمه سرچایش نیم‌خیز شد و با خوشحالی گفت: «راست می‌گویی

مادر جان؟!»

- راست راست.

فاطمه این بار آرام گفت: «ولی چجوری؟ بابا که پول نداره!»

مادرش گفت: «تو نگران نباش دخترم. من بهترین هدیه را برایت

تهیه می‌کنم.»

فاطمه باورش نمی‌شد. خودش را توی آغوش مادرش انداخت و

صورتش را بوسید.

حالا او هم می‌توانست با خیال راحت در جشن تولد مریم شرکت کند

و مثل دیگر دوستانش خوشحال باشد.

مادر صدا زد: «عجله کن فاطمه... دیر شد.»

فاطمه از توی اتاق داد زد: «آمدم مادر!» و کفش‌هایش را پوشید و

راه افتادند.

آفتاب کم‌جان پاییزی به نرمی در سینه‌ی آسمان می‌تایید. بازار زیاد

شلوغ نبود. فاطمه و مادرش نگاهشان روی مغازه‌ها می‌چرخید و نگاه

کنجکاوانه‌ی فاطمه ویتترین پر زرق و برق مغازه‌ها را می‌کاوید و منتظر

بود با مادرش هرچه زودتر وارد یکی از این مغازه‌ها شوند. ولی مثل

این‌که مادر فاطمه توجهی به این مغازه‌ها نداشت و دنبال مغازه‌ی خاصی

می‌گشت. آن‌ها کمی که جلو رفتند؛ مادر فاطمه دست او را کشید طرفی و

وارد مغازه‌ای شدند که فاطمه اصلاً انتظارش را نداشت. یک کتاب‌فروشی.

فاطمه با تعجب دست مادرش را کشید و گفت: «مادر! چرا آمدی

این جا؟!»

مادرش با لبخندی آرام گفت: «خوب، می‌خواهیم برای مریم هدیه  
بخیریم دیگر.»

فاطمه باناباوری گفت: «چی؟! این جا؟ این جا که جز کتاب چیزی  
نیست.»

مادر فاطمه دوباره با خونسردی گفت: «خوب، ما هم می‌خواهیم کتاب  
بخیریم دیگر.»

- چی؟! کتاب بخیریم؟!!

فاطمه این را با ناراحتی و صدای بلند گفت. مادرش گفت: «آره دخترم.  
مگر کتاب چه عیبی دارد. کتاب یک هدیه‌ی خوب و نفیس است دیگر.  
یک هدیه‌ی گران‌قدر. ما هم می‌خواهیم برای مریم یکی از این هدیه‌های  
نفیس را بخیریم.»

فاطمه باورش نمی‌شد. از ناراحتی نمی‌توانست چیزی بگوید. همین‌طور  
ساکت مانده بود. دلش می‌خواست قهر کند و از مغازه برود بیرون. داشت  
بغضش می‌گرفت. مادرش گفت: «حالا بیا یکی از این کتاب‌های خوب  
را انتخاب کنیم.»

فاطمه شانه‌هایش را بالا انداخت. مادرش لبخندی زد... جلو رفت و  
توی ویترین و قفسه‌ها را نگاه کرد تا کتاب مناسبی پیدا کند، فاطمه هم  
همین‌طور گوشه‌ای مانده بود. چند نفر دیگر هم داشتند کتاب انتخاب  
می‌کردند و چند نفری هم سر قیمت کتاب‌هایی که خریده بودند داشتند با  
آقای فروشنده چونه می‌زدند که تخفیف بدهد.